

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۱۶، ۵۴:۰۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۰۱

لبخند پر استرسی نثارش کردم؛ زبون روی لبم کشیدم.
دستم رو پشتم قفل کردم نمیخواستم متوجه لرزش
دستم بشه و لو برم!

نفس عمیقی کشیدم و با قدم‌های شل و لرزونم جلو
رفتم، چرا استرس داری دختر؟ قتل که نمی‌کنی!
به میز بیلارد تکیه دادم و تره ای از موهام رو دور انگشت
اشاره‌ام پیچوندم و بیخیال گفتم:

_ حیفه مرد جذابی مثل شما تنها بمونه!

متوجه خر ذوق شدنش شدم ولی اهمیتی ندادم.

میز بیلارد رو دور زد پوزخندی روی لبم نشست، از
مردهای هوس باز کثیف متنفر بودم!

دستش رو روی لبه‌ی میز، دو طرفم گذاشت روی صورتم
خم شد نفس‌های داغش حالم رو بهم میزد انگشت
اشاره‌ام رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم.
_ همیشه از نزدیکی زیاد حس خوبی نداشتم.

قهقهه ای زد، کجای حرفم خنده داشت که این گوریل
میخندید؟ شونه ای بالا انداختم.

ازم فاصله گرفت دست توی خرمن موهای فرو برد و
راست ایستاد.

تپش قلبم بالا رفته و بود حس خیانتکار بودن توی
وجودم زبونه می کشید و حالم رو بد میکرد.

_ همیشه عاشق دخترای چشم درشت بودم!

به صورت مرموزش نگاه کردم بدون اهمیت دادن به
منظورش چشم ازش گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

_ ولی شاید دخترای چشم درشت عاشق شما نباشن!

توی گلو خندیدم آخ که چقدر میخواستم این بشر رو خفه
کنم.

_ شاید عاشق نباشن ولی میشن

بعد اتمام حرفش چشمکی زد با اکراه چشم ازش گرفتم
و گفتم:

_ زیاد دل خوش نباش

نگاهی به اطراف انداختم، برخلاف دگراسیون ساختمون؛
این اتاق سیاه بود اما به دل می نشست.

_ من... دیگه برم، ببخشید مزاحم شدم

از میز فاصله گرفتم و با قدمهای بلند از سروش دور
شدم.

در رو باز کردم؛ قبل از رفتنم صدای سروش ناقوس مرگم
شد.

_ هرروز که باشه من نگاهتو کشف میکنم!

پوف کلافه ای کشیدم یه فیلسوف نداشتیم اونم اومد.

از اتاق خارج شدم به محض بستن در، قیافه‌ی برزخی
بردیا جلوی چشمم جون گرفت.

با دیدنش شکه شدم و از ترس قالب تهی کردم امروز
روز مرگم بود؟!

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۱۶:۰۰ ۱۸:]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۰۲

نگاه بردیا بین من و در می چرخید، لبخند مضطرب و
مسخره ای تحویلشون دادم، با صدای کنجکاو و تو
دماغی نرگس چشم از بردیا گرفته، به نرگس خیره
شدم.

_ تو اینجا چیکار می کنی نازگل جون؟

دنبال جوابی برای سؤالش بودم ولی مغزم هنگ کرده بود
و مثل مجرم‌ها بهشون خیره شده بودم و چیزی
نمی گفتم.

صدای خشدار و عصبی بردیا ضربان قلبم رو بیش از
پیش کردم.

– جواب نرگسو بده!

لبم رو با زبونم خیس کردم، دستهام رو توی هم قفل کردم تا لرزشش رو کنترل کنم، با مین مین خواستم چیزی بگم که صدای در اتاق بلند شد.

چشم بسته توی ذهنم فاتحه‌ام رو خونده بودم، وقت بیرون اومدن بود؟ صدای بسته شدن در و پشت بندش صدای آروم و خونسرد سروش پتکی بود که مدام به سرم میخورد.

– کنار من بود، وقتی تو رفتی حس غربت کرد و اومد پیشم.

دستش دور کمر باریکم حلقه شد، به خودش نزدیکم کرد و زمزمه‌وار طوری که فقط خودم بشنوم کنار گوشم لب زد:

– چشما تو باز کن دختر خوب، مگه جرم کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و آروم لای چشمم رو باز کردم، با دیدن صورت سرخ شده و دستهای مشت شده‌ی بردیا

قلبم از حرکت ایستاد، نفس کشیدن برام سخت شد و هر نفسم مثل مجادله با مرگ بود.

با فکر به بردیا و زجرهایی که زیر دستش تحمل کردم نفس هام تند شد، سر گیجه گرفتم دست روی سرم گذاشتم.

پاهام تحمل وزنم رو نداشتند، لحظه‌ی آخر صدای "بهش دست نزن" بردیا توی سرم اکو شد و تاریکی مطلق....

پلک‌های خسته‌ام رو باز کردم، سرم درد میکرد و بدنم سنگین شده بود؛ خودم رو بالا کشیدم که نگاهم به سرم توی دستم خورد.

پوف همین رو کم داشتم!

با صدای درِ اتاق سرم رو بلند کردم، قامت بردیا بین
چارچوب در نمایان شد.

در رو با پاش بست، جلو اومد و روی صندلی کنار تختم
نشست.

پوزخندی روی لبش نشست و با لحنی که بوی تحقیر و
حقارت میداد لب زد.

اگه میدونستم انقدر قراضه‌ای پولمو خرجت نمی‌کردم
تقی به توقی میخوره شک بهت وارد میشه و از حال
میری!

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۱۶، ۰۲:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۰۳

چشم‌های نم دارم رو از نگاه سرد و بی روحش گرفتم،
نفسم رو آه مانند بیرون دادم و با صدای لرزون و دو
رگه‌ای لب زدم.

_ تنهام بذار

به تنهایی نیاز داشتم. باید فکر می کردم، با خودم، باید با
عقاید کنار می اومدم!

پوزخند صدا داری زد و خم شده دست هاش رو قفل شده
زیر چونه اش گذاشت؛ با نیش و کنایه زمزمه کرد:

_ تنهات بذارم با یکی دیگه لاس بزنی؟

صدای شکستن قلب و غرورم توی گوشم زنگ خورد و
لرز چونم رو دو برابر کرد.

یعنی این تصور رو از من داشت؟ من فقط می خواستم
عذابش بدم، همون طور که اون عذابم می داد.

لب گزیدم که مبادا اشکم دربیاد و غرور له شده ام بیشتر
از این خرد و خاکستر بشه!

دست روی دسته صندلی گذاشته بلند شد. خودشو جلو
کشید، روی صورتم خم شد بازوم رو بین دستش گرفت
و محکم فشرد و با صدای دو رگه ای که سعی در کنترلش
داشت پر حرص و لرزون غرید:

_ یک بار دیگه همچین غلطای اضافی ای بکن بین زنده
میمونی یانه! میدم فلکت کنن ختر خودسرا!

بغضی که راه گلوم رو فشرده بود و اجازه نفس کشیدن
رو ازم گرفته بود رو با این کارش بیشتر کرده، از درد
بازوم و حرف هاش لب زدم.

_ ولم کن، چرا خودت رفتی با نرگس؟ تو قدیسه ای و من
هرزه و بد کاره؟ من کاری نکردم سروش حتی دستش به
دستم نخورد!

چشم هاش قرمز قرمز شده بود، انگار همه حس هاش
باهم ترکیبی شده بود و قرار بود دقیقا همین لحظه فوران
بشن.

دست های قوی و بزرگش این بار گردنم رو گرفت و
باعصبانیت کنار گوشم، زیر دندون های کلید شده اش
غرید:

_ دست کسی بهت بخوره اول اونو بعد تورو زنده به گور
میکنم، الانم به سادگی از گناहत نگذشتم فهمیدی؟
آدمت میکنم.

با ترس و به سختی سرم رو بالا بردم و به صورتش
خیره شدم، می دونستم هیچ حرفی رو بی دلیل نمیزنه و
اگه چیزی بگه حتما عملیش می کنه. لب گزیدم و سعی
کردم بیخیال درد بشم، خم شد؛ دستش رو از روی گردنم
برداشت و دوطرف صورتم قرار داد، لب هام رو محکم
فشار داد و لب هام رو به دندان گرفت، درد داشت؛ حس
شکستگی داشت، یه حسی که انگار من رو فقط برای
ارضای هوسش می خواست، بهم دست داده بود و انگار
سعی به جون کندنم رو داشت، به جای لذت بردن فقط
درد داشتم.

دستم رو روی کتفش گذاشتم و سعی کردم از خودم
جداش کنم ولی موفق نشدم هر چند سخت، ولی اجازه
دادم لب های خشکیدم رو تصاحب کنه.

ازم جدا شد چشم های خمار و قرمزش رو روی صورتم
چرخوند، با انگشت اشاره اش صورتم رو نوازش کرد و
با صدای بمی گفت:

_ امشب طعم شکنجه واقعیو میچشی عروسکم!

با ترس به تکون خوردن لبهاش نگاه می کردم، آخ باز
کابوس زندگی شد!

به شدت روی تخت پرتم کرد، دست هام رو دو طرفم
قرار دادم و با بهت و ترس زمزمه کردم.

_ چرا اومدیم این... اینجا؟

پوزخندی زد و با لحن عصبی و خشنی لب زد:

_ دلت برای اون حرومزاده تنگ شده؟

خدایا، سورش فقط برای حرص دادنش بود، نه این که
بخواد دوباره اون ماجراهای عذاب آورد رو تکرار کنه!
سری به طرفین تکون دادم، با لکنت پرسیدم:
_ ن... نه می... میخوای چی... چیکار کنی؟

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۱۷، ۵۴: ۱۸]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۰۴

پوزخندی روی لبش جا داد، انگشت اشاره‌اش رو به
سمت گرفت و با ترسناک‌ترین لحن ممکن که باعث
شده بود تمام تنم به لرزه بیوفته، لب زد:

_ از جات تکون بخوری سر از تنت جدا میکنم!

دست هام رو مشت کردم و سر آستین لباسم رو فشرده
به کمکش خیسی صورتم رو پاک کردم. با این که دلم

می خواست بره، ولی می دونستم اگه بره با چیز جدید و
وحشت انگیز دیگه ای بر می گرده!

بغض دار و غب زده، لب زدم:

_ ک... کجا میری؟

چندش وارد خندید، از اونایی که بدم می اومد، حاله رو بد
می کرد، ترس رو مهمون وجودم می کرد.

دست توی جیبش فرو برد و با حفظ همون خنده اش
جواب داد:

_ الان بر می گردم، همینجا باش و تکون نخور و گرنه
بگای سگ میدمت!

لبه ی لباسم رو محکم تر از قبل گرفتم و ترسیده سر
تکون دادم. اون هر لحظه عوض می شد و لرز بدنم رو
تشدید تر می کرد. اشک هام بی مهابا روی صورتم غلت
می خوردن و حال دلم رو داغون می کردن. چی شده بود
که بردیا از اون مرد عاشق، تبدیل شده بود به این
جونور؟!

نگاه پیروز مندی حواله‌ام کرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

خودم رو روی تخت پرت کردم و به سقف سفید اتاق خیره شدم، تپش قلبم ناآروم بود و دل شوره‌ام رو بریده بود. چرا بیرون رفت، اصلاً چرا رفت!

دست روی قلبم کوبیدم. آروم بگیر وسط جنگ جهانی نیستی که لعنتی!

انقدر توی فکر غوطه‌ور بودم که متوجه گذر زمان و برگشت بردیا نشده بودم، با شنیدن صدای بسته شدن در چشم از سقف گرفتم و سعی کردم به قلبی که دوباره روی دور تند افتاده بود به بردیایی که میله‌ای طوسی رنگ به دست داشت و به طرفم می‌اومد چشم دوختم.

روی تخت نیم خیز شدم، داخل چشم‌هایم خشم زبانه می‌کشید و من از ترس قالب تهی

کرده بودم، از این بردیا که خشم و نفرت توی چشم‌هایم بیداد می‌کرد وهم داشتم.

سر میله به قرمزی میزد و به این فکر کردم که بردیا این
میله‌ی داغ شده رو برای چی می‌خواد؟ اصلاً چرا داغ؟!
سردش کار ساز نبود؟!

صدای عصبی و خشمگین بردیا سوهان روحم شد.

_ پاشو لباساتو دربیار، زود!

روی کلمه «زود» تاکید کرد و با لبخند به سر میله چشم
دوخت.

ترسیده از تخت بلند شدم و بهت زده و با صدایی بالا
رفته، پرسیدم:

_ چ... چی؟

ابرو هاش به هم گره خوردن و پره‌های بینیش مثل بزی
که جلوش پارچه قرمز گرفته باشی، باز و بسته میشد؛
وجودم رو به لرزش وادار میکرد و باعث می‌شد آرزوی
بزرگم مرگ تدریجی باشه! سمتم براق شد و میله رو کنار
صورتم درست کنار چشمم قرار داد که داغیش رو به
خوبی حس کردم، میشد فهمید که این میله چقدر میتونه

داغ و سوزان باشه و چطور می تونست بردیا باهام این
کارو کنه؟

دندون روی هم سایید و زیر دندون های کلید شده اش
عربده کشید:

_ لخت شو زود!

نگاهم رو به چشم هاش دوختم و با وحشت زمزمه کردم:

_ میله رو می خوای چیکار؟

موهای تقریبا بلندم رو بین دست هاش گرفت و محکم
کشید که کنار افتادم. درد قلبم انقدری زیاد بود که به درد
دستم توجه نکنم!

دستم رو، روی دستش گذاشتم و از درد نالیدم.

خم شد، میله رو دور کرد و زیر گوشم، عصبی؛ طوری که
نفس های گرمش مور مورم میکرد غرید:

_ درمیاری یانه؟

هقی زدم و با عجز نالیدم.

– درمیارم.

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۱۷، ۳۷:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۰۵

موهام رو با خشونت ول کرد که کمی اون طرف تر پرت
شدم. دست به سینه، با ابروهای گره خورده لب زد:

– زود باش!

دست‌های لرزون و سردم رو به لبه‌های تیشرت‌م نزدیک
کردم و با یک حرکت از تنم خارج کردم، تن سفیدم
تضاد جذابی با لباس زیر سیاهم ایجاد کرده بود و این
باعث شده بود بیش از پیش از ترس به خودم بلرزم.

تیشرت رو کنار مانتوی جر خورده‌ام که توسط بردیا
انجام شده بود انداختم و دست روی دکمه‌ی شلوارم
گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم؛ سعی کردم به یاد بیارم که اون هر چند زوری اما شوهرم بود! بردیا با آرامش به کار هام نگاه می کرد، متوجه شدم که با دیدن بدن نیمه عریانم چطور نفسش بند اومده.

با دست لرزون شلوار رو از پام بیرون آوردم، قطره های اشک گلوله گلوله پایین می اومدن و نمی دونستم چی در انتظارمه.

میله رو توی دستش جابه جا کرد و با چشم هایی ریز شده و لحنی مرموز لب زد:

_ دراز بکش روی تخت!

خسته از کل کل کردن؛ خسته از زندگی با مردی خشن و شاید سادیسمی، راضی به هر چیزی که در انتظارم بود؛ سری تکون دادم و به سختی روی تخت دراز کشیدم.

تخت رو دور زد، سعی کردم چشم روی هم فشار بدم که نبینم می خواد چیکار کنه. کنارم روی تخت زانو زد، دست مردونه اش رو روی بدنم می کشید و تنم رو مور مور

می کرد، از نوازش هاش لذت توی بدنم سرازیر شد و
می خواستم جلو تر بره. شاید الان احمقانه ترین خواسته
این بود.

سر بلند کرد و به چشم‌های خمار شده‌ام خیره شد؛ حس
لذت رو از چشم هام خوند و پوزخند عمیقی روی لبش جا
خوش کرد.

می دونستم می خواد کار اون روزش رو تمارر کنه پس با
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با حرکتی، تمام حس
هام رو دک کنم.

زیر لب زمزمه کرد:

– هنوز مونده لذت ببری.

متعجب و با درد بهش نگاه کردم، می خواد چیکار کنه؟
چشم‌های گرد شده‌م رو بهش دوختم که لب از هم باز
کرده خواستم چیزی بگم که داغی چیزی روی شکمم
نفسم رو قطع کرد، حس کردم توی کوره‌ی آتش در حال
سوختنم و کسی نیست که نجاتم بده!

یک حس داغی، شکسته شدن، قربانی شدن سر تا سر وجودم رو پر کرده بود و قدرت همه کار رو ازم گرفته بود. لبهام چفت شده بود و بیان هر حرفی برام غیر ممکن بود.

قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین میشد، حتی قدرت آخ گفتن هم نداشتم!

رد نگاه بردیا رو دنبال کردم تا به میله‌ی روی شکمم رسیدم چشمم رو با درد بستم که قطره‌ی اشک ازش چکید، بخدا که انصاف نیست! از درد ناله‌ی ریزی سر دادم، می‌خواستم حرکت کنم تا شاید میله کنار بیوفته، ولی انگار چسبیده بود به مرکز شکمم!

نگاهش رو به صورت دردناکم دوخت برای لحظه‌ای ندامت و پشیمانی توی چشمش موج زد اما زود جاش رو به خشم و غضب داد.

نفس‌هام مقطع و صدام دورگه شده بود، بریده بریده لب زدم:

_ ب... بردیا ل... لطفا د... در... درد دارم
میله رو بیشتر روی شکمم فشرد و عریده کشید:
_ یه کلمه حرف بشنوم ازت بیشتر درد میکشی!
به معنای واقعی خفه خون گرفتم، بیشتر از این درد
میکشیدم؟

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۱۸، ۵۴:۱۶]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۰۶

ملحفه رو توی چنگم گرفتم و بدنم رو سفت کرده بودم تا
درد وارد شده رو مقداری آروم کنم، ولی مگه ممکن بود؟!
انگار میله قصد داشت هرچی توی وجودم هست رو
بیرون بریزم. دلم می خواست جیغ بکشم، داد بزنم و بگم
بسه نامرد، انقدر عذابم نده!

میله رو دورانی روی رون پام کشید، داغی و حس
سوختگی تموم وجودم رو فرا گرفته بود.

از فرط درد، لب هام خشک شده و چشم هام نیمه باز بود.
لب هام رو به قدری روی هم فشرده بودم که احساس
می کردم هرچی خون داره از شون بیرون می ریزه.
می لرزیدم و ناله های ریزی سر میدادم، چطور دلش به
رحم نمی اومد؟ با صدای بلند زدم زیر گریه!

هق هق میکردم، این زجر کشیدن ها و عذاب ها کافی
نبود؟ تاوان کدوم گناه نا کرده ام رو می دادم؟!

به سختی دستم رو بالا بردم و روی دست بردیا که
مشغول کشیدن اشکال مختلف و قاطی روی جای سوخته
بود، گذاشته با التماس به نیم رخ سرد و بی احساسش
خیره شدم، با گرفتن دست هاش به سمتم برگشت،
چشم های اشکیم رو بهش دوختم و با درد نالیدم:

_ حاله بده توروخدا، مُردم!

کلافه چشم ازم گرفت، چنگی به جای سوختگی زد و با
خشم، نفرت و لحنی که انگار حالش ازم بهم می خورد؛
عربده کشید:

_ تو نباید با سروش تنها باشی، نباید بهم خیانت کنی
ناباید!

آروم، زیر لب برای خودش زمزمه کرد:
_ نباید بهم خیانت کنی.

به صورت خیس از اشکم نگاه کرد، انگار آتش خشمش
هر لحظه بیشتر می شد. با خشم و عصبانیت داد زد:
_ فهمیدی؟

با فکر این که بخواد کارش رو تموم کنه، تند سر تگون
دادم؛ بریده بریده و لرزون لب زدم:
_ این میله رو بردار، غلط کردم؛ دیگه با سروش تنها
نمیشم!

فشار میله رو روی شکمم بیشتر کرد و جوری که انگار
پنجره ها هم به لرزه افتادن، داد زد:

_ یه کلمه دیگه حرف بزنی همین جا حلق آویزت میکنم! زر
نزن، خفه شو ناز گل خفه شو!

لب به دندان گرفته سکوت کردم، انگار دیگه به داغی
میله عادت کرده بودم که دست از تقلا برداشته بودم.
نمی خواستم بیشتر از این عصبی بشه و بیشتر عذابم بده.
دستش رو روی جای سوختگی کشید، با شیفتگی و
پوزخندی که یکی از ویژگی های صورتش شده بود لب
زد:

_ همیشه از قرمزی روی پوست بلوری و سفید خوشم
می اومد!

به خدا این مرد بویی از انسانیت نبرده بود.
به سقف اتاق خیره شدم نمی خواستم صورت سرد و
خشمگینش جلوی چشم هام دوباره و چند باره جون
بگیره، با خیسی زیر سینه قلبم ایستاد، زبونش انگار
قصد دیوونه کردنم رو داشت، دست بردیا روی سینه ی
برهنه ام نشست و محکم فشرد.

بی حال و خسته از عذاب کشیدن هام، پردرد و التماس
نالیدم:

– ولم کن.

سرش رو بلند کرد، با یه حرکت روم خیمه زد؛ با این
کارش درد سوختگی های روی بدنم سر باز کرد و باعث
شد جیغ خفه ای بکشم.

بردیا پایین تر اومد، طوری که نفس های داغ و سوزانش
به گوشم برخورد می کرد و صدای بم و خشارش باعث
می شد چشم هام رو ببندم.

– چرا ولت کنم عروسکم؟ هنوز اول کاره! مونده لذت
ببریم!

زبونش رو روی گردنم کشید.

حس لذت و درد توی بدنم شعله ور شده بود، دستهایی
که تا چند دقیقه پیش باعث شکنجه ام شده بودن الان
نوازشم میکردن.

لبم رو محکم بوسید و بدون این که فرصت انجام کاری
بده بلند شد و از تخت پایین رفت، ایستاده خم شد و از
روی پاتختی چیزی برداشت، با دیدن تیغ ترسیده لب
زدم:

– تی... تیغ؟

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۱۸، ۴۹:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۰۷

ابرویی بالا انداخت و با لحن مرموز درحین اینکه تیغ رو
توی دستش می چرخوند گفت:

– هیچی خوشکلم، قراره بازی باهم کنیم، دوست نداری؟

لب برچیدم هنوز جای سوختگی های بدنم گزگز می کرد
پس الان می خواست چیکار کنه؟

لباس رو از تنش در آورد و با قدم‌های تقریباً بلند و چشم‌های ریز شده‌اش جلو اومد، چشم به بالا تنهام دوخت و بی‌حوصله داد زد:

_ لباس زیر تو در بیار

بازدمم رو بیرون دادم، روی تخت نیم خیز شدم و بند سوتینم رو به سختی باز کردم اما از تنم خارج نکردم و دست روش گذاشته جلوی سینه‌ی برهنه‌ام گرفتم.

عصبی به سمتم اومد، محکم و عصبی لباس رو از دستم کشید و کنار بقیه‌ی لباس‌هام پرت کرد. به سینه‌ام چنگ زد و به خالکوبی اسمش نگاه کرد، برق چشم‌هاش آشکار شد و منِ عریان در برابر همسر شرعی و قانونی‌ام عجیب خجالت می‌کشیدم.

تیغ رو توی دستش محکم گرفت، انگشت شصتش رو نوازش وار روی صورتم می‌کشید و با پوزخند خیره به صورتم بود، با احساس درد روی سوختگی‌هام نفسم بند اومد و برای لحظه‌ای نفس کشیدن برام غیر ممکن شد،

حس سوزش، درد و گزگز کردن توی وجودم عذابم
می داد. صورت درهمم نشون از درد بسیارم بودم، با لحنی
که بویی از انسانیت نبرده بود گفت:

– چیه درد می کشی؟

بی حرف اشک می ریختم بدنم درد میکرد، شکمم
می سوخت و دردش طاقت فرسا شده بود، درد به تموم
سلول هام رسیده بود و نفس هام مقطع شده و گلوام خس
خس می کرد.

– ن... نکن ب... بردیا خی... خیلی درد دارم!

دست از بریدن و تیغ زدن روی سوختگی هام برداشت و
نگاه منتظرش رو به چشم های گریونم دوخت:

– یه بار دیگه به سروش نزدیک میشی؟

سرم رو تکون دادم، با هول و تند تند بغض دار گفتم:

– نه، نه بخدا دیگه نزدیکش نمیشم فقط ولم کن!

تیغ خونی رو بالا آورد، مردمک چشم هاش لرزید اما به
روی خودش نیاورد و با بی رحمی تمام رون سوخته ام رو

با دستش فشرد. از درد زیادش اشک توی چشمهام
حلقه بست، دست رو دستش گذاشتم و با گریه و زاری
گفتم:

– چرا... چرا اینکارارو باهام میکنی؟ چه بدی در حقت
کردم؟ تقصیر من چیه تو بی رحمی؟ آرزوهامو نابود کردی،
بچه‌ای که توی شکمم داشت رشد می‌کرد و ازم گرفتی،
هر روز با یه شکنجه‌ی جدید ازم پذیرایی می‌کنی،
چیکارت کردم ها؟ ارث باباتو خوردم؟

دستش رو نوازش‌وار روی قفسه‌ی سینه‌ام کشید با
صدای آروم و خش‌دار لب زد:

– تو باید تاوان پس بدی!

از درد زیاد لب‌گزیدم، متعجب و کنجکاو پرسیدم.

– تاوان چیو؟

بدون توجه به حال و روز آشفته‌ام از روی تخت بلند شد.

°عشق اجـ° - باری من °، [۱۹، ۱۰، ۱۹] ° ۴۰:۱۵

#عشق اجباری من

#پارت ۱۰۸

بدون توجه به حال و روز آشفته‌ام از روی تخت بلند شد،
نگاهش روی بدنم چرخید، با وجود تموم بلاهایی که
سرم می‌آورد هنوز هم دیدن نگاهش روی بدنم خجالت
می‌کشیدم.

لبم رو مکیدم؛ اثری از خشم نبود، ندامت و پشیمونی
توی چشم‌هاش فریاد می‌زد ولی این پشیمونی حال دلم
رو خوب می‌کرد؟ مرهمی روی زخم‌های بدنم بود؟ قطره
اشکی ناخود آگاه از چشمم چکید، انگار تمام خشمش
فرو ریخته بود و به خودش اومده بود، مردمک چشم
هاش لرزید.

هیچکدوم حرف نمی‌زدیم، نمی‌خواستیم چیزی بگم حرف
زدن با این مرد مثل عذاب بود.

لبم رو بیشتر به دندون کشیدم، تک تک اعضای بدنم درد
می‌کرد و سرم سنگین شده بود.

نفس‌های عمیقم پر درد بود و باعث می‌شد زخم‌های
روی شکمم بسوزن. می‌خواستم چشم ببندم و وقتی
بازشون کردم، بفهمم این فقط یه کابوسه.
جرأت و توان تکون خوردن نداشتم می‌ترسیدم با تکون
خوردنم درد زخم‌هام بیشتر بشه.
با صدای خشدار و بم بردیا، به خودم اومدم.

_ من... میرم الان میام

از اتاق بیرون رفت و پشت سرشم نگاه نکرد. رفتنش
بهتر از بودن پر دردش بود که آزارم می‌داد.
امروز با کاری که بردیا انجام داد قلب و روحم کشته شد،
امروز اوج درد رو چشیدم و زیر دست هاش جون دادم،
هر روز که باشه انتقامم رو ازش میگیرم گناه من چی
بود؟ تقاص چیه پس میدم؟ تقاص کدوم گناه نکرده رو!
انقدر توی فکر فرو رفته بودم که نفهمیدم کی از درد
بی‌هوش شدم.

موهای پراکنده توسط کسی نوازش می شد، ولی توان
باز کردن پلک هام رو نداشتیم؛ انگار با چسب چند روزه
به هم چسبیده شده بودن و می خواستن تا ابد بسته
بمونن!

صدای دو رگه و گیرای بردیا که مثل خنجر وارد قلبم
می شد و روحم رو چنگ می زد، بلند شد:

_ نمی خوای بیدار شی؟ چشمتو باز کن عروسکم!

دستم توسط دست بردیا داغ شد، دستم رو بالا برد و
بوسه ای روش نشوند، لحنش غمگین بود و با این که
ازش متنفر بودم ولی باعث می شد دلم بسوزه.

_ چشمتو باز کن دیگه اذیت نمیکنم، نمیدارم اخم توی
صورتت بیفته بیدار شو کوچولوم، بیدار شو خانومم

کلمه خانومم باعث شد از درون بلرزم و صدها کارخونه
قند سازی توی دلم آب بشه. لعنت به خود بی وجدانش.

نفس هام کشدار شد، نفس کشیدن برام سخت شد
قفسه ی سینه ام بالا و پایین میشد و به چشم خودم انگار
که مرگ رو می دیدم.

صدای بوق های ممتد دستگاه توی گوشم زنگ خورد،
سردی بدنم بیش از حد بود.

خدایا نه! من نمی خواستم بمیرم!

حداقل الان نه، نباید بردیا به خواسته اش می رسید!

صدای ترسان و نگران بردیا بلند شد.

_ ناز گل، ناز گلم بیدار شو این کارو باهام نکن من بد
کردم تو نکن.

کل بدنم درد می کرد، سرم سنگین شده بود و دلم

می خواست تا ابد چشم ببندم و استراحت کنم، بردیا

تکون می داد و اسمم رو صدا میزد ولی نفس کشیدن برام
سخت بود.

با هر تکونی که به وجودم وارد می شد باعث می شد
شکمم تیر بکشد.

سردی بدنم تا مغز استخوان هام نفوذ کرده بود و
چشم هام بسته شد و گوش هام کر...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۱۹: ۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۰۹

آروم لای پلکم رو باز کردم، سرم در حال انفجار بود و
هر لحظه دردم بیشتر از قبل میشد. پرستاری که مشغول
درست کردن سرم بود با دیدن چشم های نیمه بازم
متعجب و باخنده گفت:

_ بالاخره به هوش اومدی؟ می دونی شوهرت چقدر

نگرانت بود؟ بیچاره مثل دیوونه ها شده بود!

با تعجب ابرویی بالا انداختم ، شوهرم؟ بالاخره به هوش

اومدی؟ یعنی بیهوش بودم که به هوش بیام؟

خواستم سوال هایی که ذهنم رو مشغول کرده بود به
زبون بیارم ولی مگه میشد؟ لبم به هم چسبیده بود و قادر
به گفتن هیچ حرفی نبودم، خشکی ذهنم توی ذوق میزد.
لبم رو با زبونم خیس کردم سرم درد میکرد و چشمها
می سوخت.

با صدایی که از ته چاه می اومد به سختی لب زدن.
_ آ... آب

با هول به طرف یخچال کوچولوی گوشه‌ی اتاق رفت و
مقدار آبی رو آورد، لیوان رو به لبم چسبوند، قلیبی از آب رو
خوردم.

با هر قطره‌اش حس می کردم بدنم جون می گیره و تن
خشک شده‌ام رو مداوا کرد، سرم رو روی بالشت گذاشته
به پرستار خیره شدم.

با صدای آروم و دورگه‌ای لب زدم.

_ م... من چرا این... اینجام؟ بردیا ک... کجاست؟

چشمش از تعجب درشت شد، عاقل اندر سفیه گفت:

_ یادت نمیاد؟

سوزش شکمم باعث شد جوابش رو ندم، خم شده و با درد آخی گفتم.

هول زده دستش رو روی کمرم گذاشت و با ترس و هول گفت:

_ پیشد؟ چت شد؟ وایسا برم دکتر و خبر کنم

چشمم رو روی هم فشردم، اصولا با دیدن چشم باز طرف میرن خبر میکنن نه با شنیدن آخ و اوخ بیمار!

با سرعت از اتاق خارج شده از دیدم محو شد.

گریهام گرفت و درد طاقت فرسایی که توی وجودم رخنه کرده بود امونم رو بریده بود!

بوی الکل و مواد شیمیایی بیمارستان به مشامم خورد، لب برچیدم و صورتم رو جمع کردم.

در باز شد و دکتر خوش قد و بالایی وارد شد، البته چه عرض کنم! شکم گنده که با خودش چندین متر فاصله

داشت و سر کچل و بی مو که برق میزد!

_ به به بیمارمون به هوش اومد!

خواستم نیم خیر بشم اما بخورم ولی به لطف شکم
نتونستم تگون بخورم.

خشدار و خیره به سرم توی دستم زمزمه کردم.

_ مگه بیهوش بودم؟

خنده‌های ریز پرستار روی مخم بود، جوک گفته بودم و
نمی‌دونستم؟

دکتر با خنده به برگه‌های توی دستش نگاه کرد و گفت:

_ چند هفته ای بیهوش بودی!

ابرو بالا دادم، چند هفته؟ مغزم سوت کشید، سر پایین
انداختم و به این فکر کردم که بردیا کجاست؟ یعنی
انقدر بی ارزشم؟

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۱۹] ۱۴:۲۲

#عشق اجباری من

#پارت ۱۱۰

برای جلوگیری از سرازیر شدن اشکم، نگاهم رو به طرف
دیگه ای منحرف کردم چقدر احمق بودم که هنوز بردیا رو
میپرستیدم!

لب گزیدم، با صدای رسای دکتر نگاهم رو بهش دوختم.
_ بیشتر مواظب خودت باش! این بلاها رو کی سرت آورده
دخترم؟ دچار سکنه قلبی شدی!

لب گزیدم، چی بگم؟ بگم تنها مرد زندگی ام این کار رو
کرده؟ نفس عمیقی کشیدم و توی ذهنم دنبال دروغی
بودم، لبم رو مکیدم، لبه ملحفه‌ی آبی سفید بیمارستان رو
توی مشت‌م مچاله کردم و زمزمه وار و آروم لب زدم.

_ نمی‌دونم، از بس حواس پرت‌م که خودمو سوزوندم و
لحظه‌ای که شوهرم اومد رو یادم میاد و از اون به بعدشو
نمی‌دونم!

عینک روی چشمش رو مقداری بالا کشیده به برگه نگاه
کرد؛ متفکر و کنجکاو دست زیر چونه‌اش گذاشته گفت:

_ مطمئنی؟ زخم بدنتو دیدی؟ چرا این شک بهت وار شده؟

سرم رو به نشونه‌ی «آره» تکون دادم. آروم و بغض‌آلود لب زدم:

_ نمی‌دونم.

_ باشه، هر جور که میلته!

لبخند بی‌جونی زدم، بی کسی چقدر زجر آور بود و امروز نهایت تنهایی‌ام رو درک کردم.

کسی نبود که برای به‌هوش اومدنم خوشحال باشه!

سرم رو پایین انداختم و به ناخون‌های تقریباً بلندم نگاه کردم کاش میشد یه خواهر یا یه مادر کنارم بود، کاش بردیا کنارم بود.

دکتر با آرامش و حوصله علائم حیاتی رو چک کرد و تا وقتی کلافهام نکرد، دست از سر کچلم برنداشت.

با صدای دکتر از فکر خارج شدم؛ نگاه غمگینم رو به لب‌های باریکش دوختم.

_ مامیریم، کاری داشتی این دکمه رو بزن. علائم
حیاتی ات نرماله و مشکلی نداری.

_ ممنون، حتما

دکتر و پرستار هر دو باهم اتاق رو ترک کردن، دیوار های
اتاق بهم فشار آورده بودن و هواش خفقان آور بود.
عقربه های ساعت وقتی جلو میرفت رو مخم بود و صدای
تیک تاک ساعت سوهان بر روی افکارم می کشید.
چشمم رو به در اتاق دوختم و هر لحظه منتظر ورود بردیا
بودم، بردیایی که خودش مقصر این اتفاق بود.
درد و سوختگی شکمم بهتر شده بود، چند هفته بی هوشی
الکی که نبود!

روی جام نیم خیز شدم و کلافه به در و دیوار نگاه
می کردم.

با باز شدن یهویی در اتاق از جا پریدم، چشمم به در
دوختم؛ قامت بلند بردیا توی چارچوب در نمایان شد.
اشک دیدم رو تار کرد، لبم گزیدم تا هق نزیم.

چشم‌های سرخ شده‌اش حتی پشت پرده‌ی اشک چشمم
قابل مشاهده بود، با شنیدن صدای بم و دو رگه‌اش
آرامش به وجودم منتقل شد.

– بیدار شدی خانوم کوچولو؟

بغض صداش انقدر زیاد بود که دل سنگم آب می‌کرد چه
برسه به منی که دیوانه‌وار عاشقش بودم...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۲۰، ۳۸:۱۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۱۱

برخلاف تپش قلبم و میل باطنی‌ام رو ازش گرفتم و به
پنجره‌ی بسته اتاق خیره شدم.

صدای قدم‌هاش نشون از نزدیک شدنش می‌داد و قلب
من بی‌امان به سینهام کوبیده میشد، تخت بالا و پایین
شد؛ دست‌های قلاب شده‌ام که روی شکمم بود رو از هم
باز کرد و دست‌های یخ زده‌ام رو گرفت.

داغی دست‌هایش به حدی بود که سرتاسر وجودم رو گرم کرد و حس‌های خوش دنیا توی وجودم سرازیر شد.

لب‌گزیدم تا از لب‌خندی که هر لحظه ممکن بود روی لبم جاخوش کنه جلوگیری کنم.

صدای پرمحبت و پشیمونش روح خسته‌ام رو خسته تر کرد.

_ خانومم ازم رو برنگردون، می‌دونی که بدون تو نمیشه! دیوونه می‌شم اگه تنها با مردی مثل سروش توی یه اتاق باشی!

بهش حق می‌دادم اون یه مرد بود و غیرتش رو خشه دار کرده بودم ولی کاری که انجام داد دور از مردونگی بود، کسی این بلارو سرزنش نمیاره!

با فکر به اون جریانات اشک توی چشمم حلقه بست، به طرفش برگشتم نم اشک توی چشم‌هایش درد قلبم رو تشدید کرد!

مرد مغرور و سنگدل من حال دلش ابری بود؟ مگه
می تونستم این حالش رو بینم و بی تفاوت باشم؟
با بغض و صدایی که انگار از ته چاه درمیود گفتم:
_ بدون من همیشه؟ چرا انقدر عذابم میدی؟ باهات چیکار
کردم؟ با خریدنم خوار و ذلیلم کردی، هرشب با
شکنجه‌هاست سوختم و خاکستر شدم! او... اونشب مرگ
رو به...

انگشت اشاره‌اش رو روی لب‌های لرزونم گذاشت و
با صدای گرفته ای لب زد:

_ هیس ادامه نده خانوم خونه‌م، غلط کردم خوبه؟ دیگه
اذیت نمی‌کنم ولی به شرطی که دیگه سرکش نباشی.

به سمتم خم شد؛ پیشونی‌ام رو عمیق بوسید اشک
چشمش، از گونه‌ام تا گردنم پایین رفت و حاضرم قسم
بخورم که دردش از هزار تا خنجر سخت تر بود!
شکستن بردیا از هر چیزی سخت تر بود.

از درد هقی زدم، چشمه‌ی اشکم جوشید و بی‌مه‌با زار
میزدم.

موهای لخت و سیاهم رو پشت گوش انداخته با صدای
دورگه و بمش زمزمه کرد:

_ می‌کشم دستتو که بهت بخوره، نمی‌خوام نگاه هیچ
احدالناسی بهت بخوره نازگل! گریه نکن، اشکات زخمی
میشه روی قلبم

قلبم انقدر کوبنده به قفسه‌ی سینه‌ام برخورد می‌کرد که
حس میکردم هرآن قفسه‌ی سینه‌ام رو ازهم می‌شکافه.

نفس‌های گرمش به گوشم اصابت می‌کرد و قلقلکم
می‌داد، بوسه‌ای روی لاله‌ی گوشم نشوند؛ با مکث ازم
جدا شد و صاف ایستاد.

لبخند لبش تضاد جالبی با چشم‌های سرخ شده‌اش
ایجاد کرده بود.

بینی‌ام رو میون انگشتش گرفت و آرام کشید؛ با صدای
پر از شیطنت لب زد.

– همه رو جبران می‌کنم خرگوش کوچولو
اخم تصنعی کردم و تخس و یک‌دنده با سماجت زیادی
لب زدم:

– کی گفت آشتی کردم باهات؟
با خنده چشمی حواله‌ام کرد و شاد و قبراق گفت:
– کم کم آشتی هم میکنی وروجک
لب‌گزیدم و برعکس اخم چند دقیقه پیشم خندیدم.
به قول مهدی شنهازی که میگه "آرامش تو نگاته که همه
چی آروم میشه!" آخ که این آهنگ برای بردیا صدق
میکرد...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۲۱، ۰۵:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۱۲

به لیوان آبی که روی میز کنار تخت قرار داشت نگاه
کردم، دهن کج کرده به بردیای خسته خیره شدم و بهانه
گیر تر از قبل پرسیدم:

_ این چیه؟ من گفتم انقدر زیاد باشه؟

چشم هاش از این بهانه‌ی واقعا مزخرفم که خودم هم
تعجب کرده بودم، گشاد شد!

لبخند پت و پهنی زدم، بردیا روی مبل ولو شده، کلافه و
خسته با صدای خماری نالید:

_ الان نصف لیوانو آوردم بازم برم؟

با اکراه چشم ازش گرفتم؛ قلنج انگشت هام رو شکستم،
شونه بالا انداخته لب زدم:

_ مشکلی نیست اگه نمی‌خوای آشتی کنم، نرو!

کلافه دست تو خرمن موهای زغالی و پراکنده‌اش کشید
و با نفس حرصی و عمیقی بلند شد.

غضب آلود و کلافه لیوان آب رو برداشت و نگاهی که
دیگه ازش نه می‌ترسیدم و نه حسی داشتم، نگاهم کرد.

وقتی یاد چند دقیقه پیش افتادم که توی حموم بخاطر بهانه‌های من افتاد و روی زمین پهن شده بود از خنده روده بر میشدم.

دست‌هام رو باز کردم و روی تخت ولو شدم.

به سقف خیره شده بودم که با صدای در به خودم اومدم؛ خودم رو جمع کردم و نیم خیز شده به تاج تخت تکیه دادم، بازوهای عضله‌ای و هوس آلودش توی این وضعیت جون می‌داد برای سر گذاشتن روشن و به خواب عمیقی فرو رفتن!

لیوان به دست درحالی که زیر لب غر میزد جلو اومد.

_ والا، شدم نوکر این دخترِ چشم سفید همین مونده بگه...

تند و پشت سر هم پلک زدم و مظلوم بهش خیره شدم که حرفش رو ادامه نداد و با «استغفرالله» کوتاهی خاتمه داد.

لیوان رو روی میز کنار تخت گذاشت و دست به کمر با
حالت زاری پرسید:

_ اوکیه؟

چشم توی حدقه چرخوندم؛ دست زیر چونه‌ام گذاشته و
با مقداری تامل که دیگه مطمئنًا هیچ ایرادی نمی‌شد از
کارش پیدا کرد، زمزمه کردم:

_ هوم...خوبه!

دست به سینه منتظر حرکتی از بردیا بودم ولی منگ و
عاقل اندر سفیه بهم چشم دوخته بود، لب برچیده مثل
خودش بهش خیره شدم و با لحن طلبکارانه‌ای و با
اشاره‌ای به لیوان که روی میز و شاید درست دو قدمیم
فاصله داشت پرسیدم:

_ نمیدی بخورم؟

متعجب با چشم‌های درشت شده نگاهم کرد، نگاهش رو
به خشتکش دوخت و متعجب سر بلند کرد، از فکری که

به ذهنش رسیده بود خنده‌ام گرفت. یعنی واقعا این قدر
ذهنش منحرف بود که اشاره‌ام رو هم ندیده بود؟!
از این مرد منحرف تر مگه داریم؟
لب گزیده با لحنی که خنده توش موج میزد لب زدم.
_ ابو میگم!

توی این لحظه کنترل کردن خودم واقعا سخت بود.
نگاهم رو دنبال کرد؛ با دیدن لیوان آب قیافه‌اش
خشمگین شد و به سمتم حمله ور شد درحالی که صورتم
رو قاب گرفته بود گفت:

_ حالا که مته آدم نمیبخشی به زور مجبورت میکنم...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۲۲، ۰۹: ۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۱۳

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم لب هاش رو روی لب هام گذاشت؛ بی اراده، بدون خواسته، بدون این که متوجه بشم با داغ شدن لب پایینی ام انگار برق چند ولت بهم وصل شد. با این که بار اولم نبود، ولی از هیجان و استرس، نفس توی سینه ام حبس شد و چشم هام به طور خودکار روی هم افتادن.

لب های داغش با حرارت روی لب پایین ام می لغزید و من بدون این که بخوام، توی شهد لب هاش غرق شده بودم. بی میل ازش جدا شدم، لب خیسم رو با زبون خیس کرده پلک روی هم گذاشتم و با خجالت لب زدم.

_ با یه بوسه آشتی نمی کنم، درد بدنم انقدر کم نبود!
جلو تر اومد، توی خودم جمع شدم و خواستم فاصله بگیرم که از شانس بدم توی تخت بودیم! دست روی بالا تنه ام گذاشت و با لحنی خمار شده پیچ زد:

_ هوم، بیشتر می خوای؟

از خجالت سرخ شدم، هضم این بردیای جدید هرچند سخت، اما شیرین بود! با این که همیشه به نحوی اذیت می کرد ولی با یک حرکتش دوباره و چند باره عاشقش می شدم!

با به یاد آوردن اون روز نحس، اشک توی چشم هام حلقه بست، مگه میشد فراموش کرد؟

مگه می تونستم حالت ترسناک نگاه های بردیا رو فراموش کنم؟! هر کار که می خواست انجام می داد و منم زود خام میشدم! گول یک دوست دارمش رو می خوردم و دو، سه روز بعد دوباره کار هاش رو از سر می گرفت! امان از این دل بی صاحب که چیزی حالی اش نبود، لعنت به من که با دیدن چشم هاش همه چیز رو فراموش می کردم.

با بغض و دلی شکسته دستش رو از روی صورتم برداشتم و با صدایی دورگه که به خاطر بغض لعنتی توی گلویم بود و صدایی گرفته، لب زدم:

– برو بیرون، می خوام تنها باشم!

معلوم بود که از تغییر حالت یک‌هوییم جا خورده، ولی به روی خودش نیاورد و سمج تر از قبل جلو اومد، لب های داغش رو به پیشونی ام چسبوند، سرم رو به سینه اش تکیه داد و با انگشت شصت گونه م رو نوازش کرد، با صدایی آروم لب زد:

– چیشدی خانومم؟

فینی کردم و با صدای گرفته ای جواب دادم:

– هیچی فقط می خوام تنها باشم، نمیشه؟

ازم جدا شد، داخل چشم هام زل زد، انگار با دیدن حلقه ی اشک، اون هم نگاهش رنگ باخت.

ازم جدا شد، از روی تخت بلند شده دست توی جیب شلوارش کرد و کلافه، با حالتی زار و پشیمون گفت:

– با دیدن سروش کنارت، دیوونه شدم من... قول میدم این روزارو جبران کنم.

چیزی نگفتم و در برابرش سکوت کردم. اگر با دیدن من کنار سروش اون کار هارو می کرد، من باید با دیدنش کنار نرگس باید سر از تنش جدا می کردم؟! سر پایین انداختم.

صدای قدم های بلندش به همراه باز و بسته شدن درِ اتاق نشون از رفتنش می داد.

سرم درد می کرد، معمای او مدن من و حرف های رمز آلود بردیا کی قرار بود حل بشن؟ چیکار می تونستم انجام بدم؟ نفس عمیقی کشیدم، سرم از این همه فکر کردن گز گز می کرد و نمی دونستم چیکار کنم...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۲۲، ۱۷:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۱۴

پوف کلافه ای کشیدم، بلند شدم و صاف ایستادم هر چند سخت.

جلوی آینه ایستادم و لباسم رو از تن خارج کرده، به بدنم خیره شدم؛ به لطف پماد های مختلف و گوناگون زخم ها و سوختگی های روی بدنم کمرنگ شده بود و شاید از بین هم رفته بود!

با فکر کردن به جای سوختگی ها که به طرز فجیعی زخم شده بودن دل و روده‌م به هم می خورد و هر لحظه بیشتر دلم از دست بردیا گرفته می شد.

سعی کردم از فکر به گذشته فاصله بگیرم و به حال حاضر فکر کنم که چطور باید معمای زندگی بردیا رو حل کنم! چطور باید معنی حرف هاش رو می فهمیدم؟! لباسم رو پوشیده به خودم نگاه کردم، توی اتاق حبس شدن کافی بود، باید به بیرون می رفتم، باید به خودم می اومدم!

نفس عمیقی کشیده موهای پریشونم رو با دست حالت دادم، حوصله شونه زدن نداشتم.

گردنم رو چند باری چپ و راست داده به سمت در رفتم
 و از اتاق خارج شدم. دلم برای این خونه‌ی لعنتی که
 توش حبس بودم هم تنگ شده بود، توی این چند روز!
 کسی توی راهرو نبود، پس بردیا کجا بود؟
 با وسط دست، محکم روی پیشونیم کوبیدم. خب نازگل،
 احمق حتما پیش نرگسِ سلیطه‌است!
 کلافه و عصبی به طرف راه‌پله به راه افتادم، اما با صدای
 شاد و قبراق بردیا ایستادم.

_ باشه عزیزم... منم دلم برات تنگ شده قشنگم!

دست روی دهنم گذاشتم، با کی حرف میزند؟

واقعا این قدر لاشی بود که بخواد توی اتاق منو ببوسه و
 پشت تلفن به کسی بگه دلش براش تنگ شده؟!
 دلم تند میزد و حس میکردم هر آن از پا می‌افتم، فکر به
 خیانت کردنش دل شکسته‌ام رو می‌رنجود.

به میله تکیه دادم تا از افتادنم جلوگیری کنه، گوش به
 حرف‌های لذت بخش بردیا که هیچ‌گاه قسمت من نبوده،

سپردم با این فکر که شاید یه روزی برسه که حرف
 هاش رو با عشق کاملی که من بهش دارم، بهم بگه!
 _ باشه فداتشم میدونم منم به این دوری راضی نیستم،
 کارهارو راست و ریست میکنم که بیای.

با کی حرف میزد؟ با منم یه بار این جور حرف نزده بود!
 من کی بودم مگه؟ چرا با من اینطور حرف بزنه آخه! یه
 برده‌ی خریده شده برای ارضای هوسش و بس! من
 زیادی خودم رو قاطی ماجرا کرده بودم.

لب گزیدم و سعی کردم اشک هایی که بی مهابا روی
 صورتم می ریختن تبدیل به هق نشه، دستی به صورتم
 کشیدم و بعد از اینکه ظاهرم رو حفظ کردم از پله‌ها
 سرازیر شدم. رو به رو شدن با بردیایی که دلم براش
 می لرزید و اون حرف های عاشقونش رو خرج یکی دیگه
 می کرد، سخت بود!

با صدای پام، بردیا به سمتم برگشت. ابرویی بالا انداخت
 و به کسی که پشت خط بود گفت:

_ خب... من میرم، بعدا حرف میزنیم. فعلا!

لبم به پوزخند بالا رفت، لعنت به بردیایی که هر بار این
قلب لعنتی رو می شکست، تر بار خرد و خاکسترم می کرد!
صدای بم و کنجکاوش به گوشم رسید.

_ اتفاقی افتاده؟ مگه نمی خواستی تنها باشی!

این مرد آفتاب پرست نیست، آفتاب پرست اونه. انگار
واقعا فکر کرده بود می خوام تنها باشم و از اتاق بیرون
نميام که اینطوری راحت وسط خونه داشت با شخص
پشت تلفن گل و بلبل میگفت!

شونه بالا انداخته و با لحنی که سعی می کردم حال آشفته
ام رو لو نده جواب دادم:

_ نه، می خواستم مردی مثل تو کنارم نباشه.

بدون منتظر موندن جواب بردیا از کنارش رد شدم و با
عجله از پله ها پایین رفتم. شاید که بتونم غرور له شدم
رو حفظ کنم!

پلهی آخری رو پایین رفتیم، صدای پام باعث شد چند
نفری که ایستاده بودن به سمتم برگردن.
با دیدن...

°عشق اجبـ°ـبـاری من °، [۱۹، ۱۰، ۲۳، ۵۹:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۱۵

با دیدن زنی که شباهت زیادی به من داشت و قبلا
عکسش رو توی کمده بردیا دیده بودم گپ کردم، انگار
اون هم با دیدن من یکه خورده بود که اون طور هاج و
واج نگاهم می کرد.

نرگس نگاهش رو بین ما چرخوند، دست زیر چونه اش
گذاشته با کنجکاوی و بی خیالی پرسید:

– من چجوری متوجه این شباهت نشده بودم؟

لب کج کرده به صورت متفکرش نگاه کردم، دختر
نچسب!

ولی از حق نگذریم، چهره با مزه‌ای داشت با این که فکر
می‌کردم زشته!

صدای بم و رسای بردیا باعث شد از نرگس رو برگردونم
و دوباره یاد حرف هاش بیوفتم، اون بد کرده بود!

_ یه شباهت عادیه، زیاد درگیر نکن خودتو نرگس!

نرگس دست پشتِ همون زن گذاشت و انگار که با حرف
بردیا قانع شده باشه، با لحن لوسی رو به زن که انگار
مامانش بود، پرسید:

_ مامانی سوغاتی چی آوردی واسم؟

خندید، از خنده‌های جذاب و زنونه‌ای که دل می‌برد و
هیچ شباهتی به خنده‌های نرگس نداشت. موهای
بلوندش رو که از شالش بیرون اومده بود پشت گوش زد
و دست روی گردن نرگس انداخته، سمت پله‌ها اشاره زد
و بی توجه به منی که انگار از اولش نبودم، لب زد:

– بیا بریم.

زیاد دور نشده بودن که با صدای طاهر که درد و شاید حرص توش موج می‌زد، ایستاد و به سمتش برگشت که الان نزدیکم رسیده بود.

– مگه قرار نبود بری سرخاک و بیای؟ چرا رفتی خارج از کشور!

پر عشوه چشمکی نثار طاهر کرد و با نازی که شاید نرگس هم از مامانش به ارث برده بود جواب داد:

– خب دیگه!

حس نفس‌های داغ بردیا و حضورش پشت سرم داغم می‌کرد، حرارت بدنش زیاد بود یا من داغی بدنش رو جذب می‌کردم؟!

صدای سروش باعث شد از افکارم خارج بشم. برای حضور سروش توی جمع، بردیا پشتم قرار گرفته بود؟ بادم خوابید و نفس هام به شماره افتاد.

نفس‌های بردیا سنگین و مقطع شده و دقیق مثل گاوی
که نفس عمیق می‌کشد، شروع به نفس کشیدن کرده
بود.

_نازگل، نظرت چیه امروز بریم بیرون؟!

به صورت شش تیغ و قیافه‌ی چاپلوسش نگاه کردم، الان
یعنی همین بحث مهم بود که بریم بیرون یا نه؟!
البته که نه!

به سختی صدام بلند شد، دوزخ واقعی این بود و بس!
خب من نمی‌خواستم بردیا دوباره هار بشه و بلای
دیگه‌ای سوم بیاره.

_خب... ترجیح میدم خونه بمونم، ممنون.

نفس عمیق بردیا بدنم رو سرد می‌کرد و عرق سرد از
مهره‌های کمرم پایین روون شده بود. مرتیکه، الان فکر
می‌کنه به خاطر حرف هاشه و بخشیدمش که سروش رو
رد کردم! نمی‌دونست که ازش می‌ترسم.

تالاپ تولوپ قلبم عجیب بالا رفته بود.

سروش ابرویی بالا انداخته و در حالی که به مبل نزدیک
می شد، جواب داد:

_ هر جور مایلی!

انقدر توی فکر و ترسم غوطه ور بودم که متوجه رفتن
نرگس و مادرش نشدم...

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۲۵، ۵۷: ۱۶]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۱۶

نفس عمیقی کشیدم، طاهر کلافه و سخته با گفتن " من
میرم کاردارم " دست در جیب، به طرف اتاق کارش قدم
برداشت.

چشم از صورت کنجکاو سروش گرفتم و با استرس و
کلی هیجان گفتم:

_ منم برم، فعلا

بدون منتظر موندن جوابی، از جانب سروش و بردیا به سمت چپ رفتم.

راهروی تقریباً طویلی رو طی کردم، در سفید رو باز کردم و وارد حیاط پشتی شدم.

همه جا سرسبز بود، چمن‌های منظم و بوی خوش گل و گیاه همه جا پیچیده بود.

نسیم خنک به پوستم می‌خورد و باعث شده بود که حرارت بدنم پایین بیاد.

آروم قدم برداشتم، دستی روی تاب سفید رنگی که به وسیله‌ی حکامی گل‌های پیچ در پیچ تزئین و زیبا شده بود کشیدم و با وسواس نشستم.

دستم رو به دو طرف تاب گرفتم و خودم رو آروم تکون می‌دادم این حرکت انقدر ذهن و روانم رو آروم می‌کرد که می‌خواستم ساعت‌ها بشینم و از این منظره دیدن کنم.

نفس عمیقی کشیدم صدای قدم‌های کسی روی چمن، به گوشم رسیده و بعد از گذشت چند ثانیه بوی عطر تلخ و

مارک توی بینی‌ام پیچید و حدس زدن اینکه بردیاست
کار چندان سختی هم نبود!

دستش روی دست‌های مشت شده‌ام نشست انقدر گرم
بود که آرامش توی وجودم لونه کرد، آروم تکون
می‌خوردم و خودم رو به گوچه معروف علی چپ زدم.
به سمتم خم شد، لبش کنار گوشم بود و نفس‌های
داغش به پوستم می‌خورد و مور مورم میکرد.
از صدای آروم و زمزمه‌وارش دلم قیلی ویلی رفت.

– چرا اومدی اینجا؟

شونه بالا انداخته با صدای آرومی لب زدم.

– نمی‌دونم، حالم گرفته نمیدونم چمه!

تو گلو خندید با صدای تحلیل رفته‌ای که سعی داشت

آروم باشه و من به سختی می‌شنیدم گفت:

– تو اتاق بودیم از خجالتت در میومدم.

بدنم گر گرفت، از خجالت و عصبانیت در مرز انفجار بودم
چشم بستم، شعله‌های درونم عجیب سوزان بود و تنها
قلب و وجود خودم رو می‌سوزوند!

مکالمه‌اش با فرد ناشناس که مطمئناً زن بود توی سرم
اکو شد.

"_ منم دلم برات تنگ شده قشنگم"

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم، دستم رو از زیر دستش
بیرون کشیدم.

با صدای تحلیل رفته و آرومی که سعی داشتم بغض
توش آشکار نشه زمزمه کردم.

_ چند تا چند تا میپری بردیا؟ به من بسنده نکردی رفتی
سراغ نرگس، الانم پای یکی دیگه درمیونه!

از حرکت ایستادن تاب، نشون از شُکه شدن بردیا می‌داد
ولی مهم نبود مگه من براش اندازه پیشیزی اهمیت
داشتم؟

ناراحت سر پایین انداخته با انگشت‌های دستم بازی
کردم، هضم اینکه بردیا به کسی محبت کنه و کسی رو
دوست داشته باشه برام سخت بود!
شکنجه‌هاش آسون تر از خیانته.

صدای آروم و پیچ وار بردیا کنار گوشم، باعث شد حواسم
رو جمع کنم.

_ نشنیدی میگن فال گوش ایستادن خوب نیست؟

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۲۵، ۳۸: ۲۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۱۷

تو حالت نشسته شونه بالا انداختم و بی خیال و بدون

اینکه به روی مبارکم بیارم گفتم:

_ میدونم، ولی خب... یهویی شنیدم.

تاب رو دور زد، روبه روام ایستاد مقداری خم شد و دستش رو دو طرف تاب گذاشت به چشم‌های خندونش نگاه کردم، مرموز و با چشم‌های ریز شده بهم خیره شد و گفت:

_ اصلا نمی‌خواستی بشنوی نه؟ حسودی هم نکردی؟
سرم رو به طرفین تکون دادم، خنده‌ی آرومی کرد و صاف ایستاد. باهمون خنده لب زد.

_ حسودی کردی کوچولو

ابرویی به معنی «نه» بالا انداختم دست به چونه‌ام زدم و گفتم:

_ حسودی نکردم چون فرد مهمی نیستی برام!

ابرویی بالا انداخت و خواست چیزی بگه که به ساختمون خیره شد.

دست به لبه‌های گتش کشید و با ظاهری خونسرد اما لحنی تهدید آمیز لب زد.

_ تا چند دقیقه دیگه نیای داخل خونت حلاله!

حرفش روزد و رفت!

با تعجب به جای خالی اش خیره شدم، همین؟ رفت؟ با فکر به تهدیدش از جا پریدم و ترسیده به اطراف نگاه کردم مبادا جایی کمین کرده باشه.

با به یاد آوردن سوختن و بریده شدن پوست بدنم حس خفگی بهم دست داد و ترس توی دلم جوونه زد. دل و روده ام بهم خورد و دردهای های اون روز توی رگهام جریان یافت.

رو سری افتاده ام رو جلو کشیدم، انتهایش رو توی دستم پیچوندم و سعی کردم با خالی کردن ترسم، استرس رو از خودم دور کنم.

پا تند کردم و وارد خونه شدم، خالی بودن اطراف باعث شد نفس راحتی بکشم.

از پله ها بالا رفتم لبه های شالم رو فشردم، سر پایین انداخته خواستم وارد اتاق بشم ولی پشیمون شده راهم رو کج کردم دست به میله پله ها گرفتم و بالا رفتم.

این طبقه هم مثل طبقه من و بردیا چهار اتاق داشت و کاملاً به هم شبیه بودن.

مثل بوقلمون به اطراف نگاه می‌کردم، با صدای شاد و هیجان زده نرگس ایستادم، تموم وجودم گوش شد.

_ وای ماما مرسی

صدای زنی که مادر نرگس بود و ظاهراً باهم اختلاف سنی نداشتن گفت:

_ بیشتر از اینا لیاقتت عزیزم!

صدای "عاشقتم مامانی" گفتن نرگس باعث دپرس شدنم شد، منم اگه ماما داشتم همین قدر دوستم داشت؟

جلو رفتم و از گوشه اتاق نگاه کردم؛ نرگس توی بغل مادرش ولو شده بود و کادویی دستش بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نگاه حسرت‌وارم رو از اون دو نفر دور کنم ولی مگه میشد؟ طعم بی مادر بودن

رو از بدو تولدم چشیدم ولی انگار امروز بود که باور کردم
من مادری ندارم!

با نشستن دست کسی روی شونه‌ام یک متر بالا پریدم
قلبم تند تند می‌زد انگار تا سخته نزنم دست بردار نبودن!
دست روی قلب کوبنده‌ام گذاشته به طرف صاحب دست
برگشتم

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۲۵، ۵۶:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۱۸

به طرف صاحب دست برگشتم با دیدن صورت کنجکاو
بردیا از خجالت سرخ شدم و چشم‌های خیس از اشکم
باعث شده بود حال دلم لو بره، نگاه غمگینش به چونه‌ی
لرزونم گره خورد از شدت بغض لب گزیدم و مردمک
چشمم رو توی حدقه چرخوندم تا اشکم سرازیر نشده.

پام رو به زمین می کوبوندم و نگاه پر از ترحم رو دوست
نداشتم با حالت زاری گفتم:

– اینجوری نگاه نکن لطفا

توی کسری از ثانیه دستم رو کشید و با احتیاط از پله ها
پایین رفت، توی واحد خودمون ایستاد؛ در باز کرده وارد
اتاق شد.

در رو بست انقدر تو شک فرو رفته بودم که نتونستم
اعتراضی کنم و ذهنم از کار افتاد.

توی بغلش کشیدتم، دست روی گردنم گذاشت و من رو
به خودش فشرد، گرمای تنش به قدری بود که چشمه
اشکم جوشید، توی بغلش می لرزیدم

زندگی روی خوش به من نشون نداده بود، از بدو تولد
مادرم رو از دست دادم و وقتی ده سالم بود پدرم تنهام
گذاشت و هرروز زیر دست عموام شکنجه کشیدم
زن عموم من رو کنیز حلقه به گوش خودش کرده بود.

دست روی کمرم گذاشت و آروم نوازشم می کرد.
لبهاش روی شقیقه ام نشست و عمیق بوسید.
زیر لب، طوری که صدای زمزمه وارش مرهم قلبم شده
بود گفت:

_ انقدر مظلوم نباش خانومی

پایین لباسش رو توی مشتهای ظریفم مچاله کردم و تا
تونستم توی بغلش زار زدم.

مثل گنجشک می لرزیدم و بخاطر بخت سیاهم، که حتی

نتونستم طعم مادر رو بچشم زار زدم و گریه کردم!

موقعیت کنونی رو درک کردم؛ ازش جدا شدم، سر پایین

انداختم الان مطمئنم مثل دلک قرمز شده ام و قیافه ی

این ثانیه ام از هر چیزی مسخره تره.

دست زیر چونه ام گذاشته سرم رو بلند کرد و بوسه ای

روی پیشونی ام نشوند.

همین بوسه کافی بود که آرامش به وجودم منتقل بشه.

وجودش، گرمای تنش و محبت های زیر پوستی اش حال
دلَم رو مداوا می کرد.

دست های سرد و یخ زده ام رو میون پنجه های مردونه اش
قرار داد و به طرف تخت رفت.

_ بیا یکم استراحت کن، فردا میریم فرودگاه.

با کمک بردیا روی تخت دراز کشیدم؛ بدنم گرخت شده
بود و سرم سنگین!

روی تخت دراز کشیده چشم بستم، بردیا روی تخت
نشست و موی سرم رو نوازش کرد.

زیر لب، ناله وار با درد و عجز گفتم:

_ توهم منو نمی خوای، توهم دوستم نداری

خم شده دست دو طرف سرم گذاشت و بوسه ای خیس
و عاشقانه روی لبم کاشت.

صدای آروم بردیا روح خسته ام رو بی پروا می کرد.

_ هیس من می خوامت خانوم کوچولو.

حرفش انقدر به دلم نشست که خودم رو به دست خواب سپردم و پلک‌هام روی هم افتاده به خواب رفتم...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۲۷، ۱۸:۱۸]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۱۹

با صدای بردیا که آروم و شمرده صدام می‌زد پلک‌های چسبیده‌ام رو از هم باز کردم، بی خیال همه چیز، دستی روی پلک نیمه بازم کشیدم و پتو رو بین دست هام فشرده، خماره خواب زمزمه کردم:

_ هوم چیشده؟

دستم رو که روی پتو مونده بود رو محکم کشید و مجبورم کرد روی تخت بشینم، یکی از چشم‌هام رو باز کرده با بی حالی و خستگی زمزمه کردم.

_ بذار یه چرت بزنم.

با کلافگی و بی حوصلگی که نشون می‌داد خیلی وقته
سعی داره بلندم کنه، باعث شد کمی هم که شده؛
هوشیار بشم!

_ بلند نشی تنها میرما

سوالی و با لب‌هایی آویزون خیره‌اش شدم که موهای
جلوی صورتم رو کنار زد و انگار با دیدن چشم‌های بازم
مطمئن بوده باشه خواب نیستم، لب زد:

_ بعد نهار میریم فرودگاه، ساعت داره یازده می‌شه!

با چشم‌های وق کرده و متعجب با صدایی که شبیه فریاد
بود، پرسیدم:

_ یازده صبح؟

چرت می‌گفت! توی این مدت کم کی می‌تونست آماده
بشه!

تک خنده‌ای کرد، از روی تخت بلند شد و صاف ایستاد و
باعث شد دستم بدون تعادل روی تخت بیوفته. دست

توی خرمن موهای سیاهش فرو برد و با لحن بامزه ای
درحالی که یکی از چشم‌هایش رو بسته بود لب زد.

_ آره خانم خوابالو!

لبخند پهن و ضایعی روی لبم نشوندم، دستی روی ساق
های لباسم که بالا رفته بود کشیدم. پاهام رو از تخت
آویزون کرده، به در اشاره زدم.

_ باشه تو برو منم دوش میگیرم

نفس عمیقی کشید و خمار و نا امید لب زد.

_ حیف که نباید مشکوک بشن وگرنه دلی از عزا

درمیاوردیم!

حرف بی پرواش باعث شد از خجالت و حرص سرخ بشم

و گر بگیرم. بی تربیت!

با دیدن صورت قرمز شده از خجالتیم، قهقهه ای زد و

همون طور که سمت در می رفت، تکه ای پروند:

_ خجالت میکشی خوردنی تر میشی!

هم جهت باهانش سمت در برگشتم و وقتی حرفش رو شنیدم، با غضب و حرص بالشت روی تخت رو بین دستم گرفتم و به سمتش پرت کردم.

با صدا خندید بالشت رو توی هوا گرفته ابرویی بالا انداخت.

هوس آلود زبونی روی لبش کشید و چند بار ابرو هاشو بالا پایین داد. جیغ خفه ای کشیدم و با حرص و خشم داد زدم.

– برو بیرون بینم، وای پسر بی حیا!

با خنده که حرصم رو بیشتر می کرد بالشت رو به سمتم پرتاب کرد و خواست در رو باز کنه.

– حالا حرص نخور شیرت خشک میشه.

چنگم رو توی بالشت فرو بردم و با حرص بدون توجه به کلمه‌هایی که از لب محترمم بیرون می اومد گفتم:

– بذار خشک شه، بیشتر تو میسوزی نه بچه‌هات!

هینی کشیده دستم رو محکم روی دهنم کوبوندم، این
حرف بود که زدم؟! کاش به چیزی اختراع بشه که آدم
وقتی عصبیه، جلوی دهنش به صورت خودکار قفل بشه!
صدای خنده‌ی از ته دل بردیا توی اتاق پیچید و برای بار
هزار، بابت عایق دار بودن اتاق‌ها خداروشکر کردم.
دست توی جیب انداخت، با لحنی که شوخی و خنده
توش موج میزد لب زد:
_ خشک بشه پاکتی میخرم!
چشمکی زد و عقب گرد کرد، از شدت شرم و خجالت لب
گزیدم...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۲۷، ۳۷:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۲۰

بردیا که انگار از فاز چند لحظه پیش بیرون اومده بود،
قیافاش رو جدی کرده بعد از گفتن «زود بیا بیرون» از
اتاق خارج شد.

از روی تخت بلند شدم و رو تختی سفید و نرم رو صاف و
مرتب کردم، کاش می شد یه شب دیگه این جا بخوابم!
به طرف آینه قدی قدم برداشتم، به صورتم که مثل گچ
شده بود خیره شدم و رد اشک خشکیده‌ای که به چشم
می خورد، یادآور دیشب بود، آه از نهادم خارج شد. کاش
هیچ وقت دیشب، شب نمی شد!

سخت بود بی مادر شدن... من هرشب رو تنهایی اشک
ریختم؛ اشک ریختم و فکر می کردم که حتی خدا هم من
رو نمی خواد، چه گناهی کردم که سرنوشت شوم و
سیاهی گریبان گیرم شده بود؟ تفاوت من با بقیه چی
بود؟!

دستی به صورتم کشیدم، صورتم خیس بود و لعنت به
من که این قدر زود چشمه‌ی اشکم سرازیر می شه.

چشم از آینه گرفتم، برس روی میز رو برداشته موهام رو
شونه زدم.

باقدم های ارومی به سمت حموم رفتم.

در رو باز کردم سعی داشتم با زیر لب زمزمه کردن
آهنگی و یاد آوری چند لحظه پیش که هر چند باعث
خجالت می شد، ولی از حال و هوای دیشب بیرون بیام.
حوله رو دور گردنم انداختم و سر به زیر وارد حموم شدم
زیر دوش آب ولرم ایستادم و اجازه دادم آبی که بیشتر
رو به داغی بود، تمام عضلات بدنم رو ماساژ بده.
آب از تن و موهام می چکید و بخار آب، کل حموم رو در
برگرفته بود. حوله تنی قرمز رو تن کردم و بی توجه به
کلاهش، حوله کوچیکی دور موهام پیچیدم.

حموم هم اختراع خوبی بود به نظرم، هر وقت آدم حالش
بد می شه بره زیر دوش و حالش جا بیاد! این حموم
عجب معجزه ای می کنه!

تو همون حالت خیسی، روی تخت ولو شدم و دستم رو از هم باز کردم.

یاد روزی افتادم که بعد از مرخص شدن به این جا برگشتم؛ بردیا به بقیه گفته بود که حالم خوبه و کنار یکی از آشناهام موندگار شدم.

نفس عمیقی کشیدم، گشنه بودم و ضعف داشتم، پس تصمیم گرفتم خودم رو آماده کنم تا برم پایین، پیششون؛ هر چند سخت، هر چند نفس گیر بود!

بدون خشک کردن موهای نم دارم شلوار مشکی کتانی از کمد بیرون کشیدم و با بلوز آستین بلند قرمز رنگی به تن کرده، حوله‌ی موهام رو باز کردم. موهام رو چند بار بالا و پایین کرده، بی توجه به وز بودنشون از اتاق خارج شدم، حاله از این زندگی تکراری و مزخرف بهم می خورد، کاش منم مثل بعضی از دخترهای هم سن و ساله بیرون می رفتم و خوشی می کردم.

نفسم رو پرصدا بیرون دادم، دست روی میله‌ی سرده پله گذاشتم و آرام پایین رفتم از روی آخرین پله پایین پریدم، نگاهی به اطراف انداختم و با وقار موهام رو پشت گوشم انداخته به طرف سالن رفتم، از صدا هایی که به گوشم میرسید میشد حدس زد که همه شون کنار هم هستن!